

نامه‌های عاشقانه‌ی یک پیامبر

مجموعه نامه‌های جبران خلیل جبران به ماری قسکل بین سال‌های ۱۹۰۸-۱۹۲۴

جبران خلیل جبران

گردآوری و اقتباس آزاد: پائولو کوئلیو

ترجمه‌ی ایلیا حریری

مکتوب
انتشارات



کتاب‌های جیبی - ۵

خوشا به حال شما که اکنون گرسنه‌اید، زیرا که سیر خواهید شد.
خوشا به حال شما که اینک گریانید، چرا که خواهید خندید.

انجیل لوقا: ۲۲-۲۱

در همان نخستین دیدار، حضورت مرا جذب کرد؛ همان بار که
در نمایشگاه طرح‌هایم در استودیوی آقای دی^{۳۶}، در حالی که
شی‌ای نقره‌ای را در گردنت لمس می‌کردی، به سویم آمدی و
پرسیدی: آیا می‌توانم برخی از این تابلوها را در مدرسه‌ام نمایش
دهم؟

موافقت کردم؛ و هرچه صحبت ما بیش‌تر ادامه می‌یافت،
احساس من بهتر و بهتر می‌شد. هنگامی که برای نخستین بار
به خانه تو آمدم، احساس کردم فضای اتاق - آن کتاب‌ها، آن
شیوه تزیین خانه - تطابقی ژرف با من دارد. از شیوه گفت و
گومان خوشم آمد، و نیز از مهارت نرم تو در این که مرا به
صحبت درباره خودم وا می‌داشتی.

بسیار می‌پرسیدی، و حتا چند بار احساس غبن کردم، اما به
صف هوش و ذکاوت تو، گفت و گومان همواره چنین انجام
می‌یافت که من، آن چه را که می‌خواستی بدانی بازگو می‌کردم.

اشخاص دیگری نیز مرا جالب یافته بودند. خوش داشتند نظاره‌گر صحبت من باشند، چون متفاوت بودم. اما برای آن‌ها فراتر از یک سرگرمی نبودم و هنگامی که موضوع جالب‌تری ظاهر می‌شد، از یاد می‌رفتم. با این وجود، تو توانستی چیزی را که در ژرفای دلم داشتم، احساسی را که در آن به ندرت با دیگری شریک می‌شدم، بیرون بکشی. این عالی بود - و به همین شیوه ادامه دادیم.

دوست هم ماندیم. و یک روز، از من پرسیدی آیا برای رفتن به پاریس، به پول احتیاج دارم؟ تا آن تاریخ، همیشه از پذیرفتن چنین کمک‌هایی خودداری می‌کردم. اما تو درباره آن پول، چیزی به من گفتی که هرگز فراموش نخواهم کرد: این پول غیر شخصی است، به هیچ کس تعلق ندارد. فقط در دستان ما امانت است. این پول یک مایملک نیست، یک مسؤولیت است. باید آن را به گیرنده حقیقی‌اش بدهیم.

در پاریس که بودم، همیشه تصویر تو، ایمان تو، و محبت تو را کنار خودم داشتم. آن جا متوجه شدم به جای فقط تماشای شهر، خودم را مطالعه می‌کنم، و می‌بینم رابطه ما چگونه آغاز شد و چگونه بر موقعیت من تأثیر گذاشت. با وجود دوری‌ات از من، در خیابان‌ها، کوی‌ها و کافه‌ها، حضور تو همراهم بود. وقتی برگشتم، کوشیدم با همان موجود شیرینی

که می‌شناختم، ملاقات کنم.

سپس از تو تقاضای ازدواج کردم. از آن روز به بعد، تو زخم زدن به مرا آغاز کردی.

و به این زخم زدن ادامه دادی. من رنج می‌بردم، اما هر بار که همدیگر را می‌دیدیم - در این دوران، دو بار در هفته با هم ملاقات می‌کردیم - تو می‌گفتی: خلیل، گمان می‌کنم چهارشنبه گذشته تو را آزرده‌ام - و یا روز جمعه، یا هر زمان دیگری که بود، می‌گفتی: معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم این کار را بکنم.

سپس به شیرین‌ترین موجود جهان تبدیل می‌شدی، و با خود می‌اندیشیدم: این ماری‌ای است که من دوست دارم. با این حال، حتا پیش از این که همان دیدار به پایان برسد، هر واژه می‌رحمانه‌ای از دهان تو خارج می‌شد.

هیچ کلامی از زبان من، و هیچ کاری از سوی من، قادر نبود جلوی تو را بگیرد. زخم‌های تو بر من فرود می‌آمدند، و اندک اندک مرا می‌کشتند.

به خانه باز می‌گشتم، و می‌اندیشیدم: اگر خورشید، گرما و رنگین کمان را می‌پذیرم، باید تندر را نیز بپذیرم، و توفان را، و باران را تلاش می‌کردم، اما احساس می‌کردم در درونم چیزهای مهمی می‌میرند.

سپس، یک شب - وقتی از گونفارون^{۳۷} برمی‌گشتم - گفتی

تا کنون آن قدر به من پول داده‌ای که برای سفری برای ایجاد فاصله‌ای عظیم میان ما کافی باشد. وقتی به خانه رسیدم، تصمیم گرفتم آن پول را فراهم کنم و به تو برگردانم. پول را قرض گرفتم و برای پرداختنش، به خانه تو آمدم. اما تو به بوستون سفر کرده بودی. به اتاق خودم باز گشتم، نامه‌ی زیبایی از تو منتظرم بود و آن آخرین واژه‌های تندت را از یاد بردم.

مشکل دیگری بر ما سایه افکند. وقتی در آپارتمان با هم صحبت می‌کردیم، برادرت رسید. متوجه شدم از حضور من خوشش نیامده است و اندک اندک احساس ناسودگی کردم. دو روز بعد، هنوز از آن برخورد ناراحت بودی، و حدس زدم برادرت مرا بیش‌تر یک خارجی سوءاستفاده‌گر می‌داند که می‌خواهد از نظر مادی و اجتماعی، از این رابطه سود ببرد.

این تقریباً مرا ویران کرد. اما بار دیگر دیدارهامان را آغاز کردیم، و افسوس تو وادارم کرد دوباره باور کنم آن برخورد نامطلوب با برادرت، چیزی جز یک کابوس نبوده است. با این وجود، چیزی در قلب من دگرگون شده بود، چون روحم نمی‌توانست تا ابد در برابر این زخم‌های پیاپی تاب بیاورد. احساس کردم باید از خودم محافظت کنم، و با خودم عهد کردم: هر رابطه‌ی نزدیک‌تری با این زن غیرممکن است.

واضح است که این تدبیر موفق نبود، حتا هنگامی که برایت

گفتم بر من چه گذشته است. اما از آن لحظه به بعد، دیگر هرگز بر من زخم نزدی.

همه چیز را فقط به این خاطر می‌گویم که بدانی سال‌های اولیه‌ی آشنایی‌مان را با هم، چگونه دیده‌ام. مسایل ژرف‌تر هرگز تغییر نکردند؛ تطابقی که با هم داشتیم، آن شناخت، شور نخستین دیدار، همه‌ی این‌ها ادامه داشته‌اند و نیز همواره ادامه خواهند داشت. من تو را برای ابد دوست دارم، اکنون بیش‌تر از نخستین دیدارمان دوستت دارم، و به این می‌گویند "سرنوشت". هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند؛ نه من، و نه تو، هیچ کدام نمی‌توانیم این رابطه را تغییر دهیم. می‌خواهم تا پایان روزگارت به یاد داشته باشی که تو در دنیای من بسیار گرامی هستی. که حتا اگر هفت بار، با هفت مرد مختلف ازدواج کنی، در قلب من همه چیز همچون گذشته ادامه خواهد یافت. و امروز، همچنین می‌فهمم که ازدواج ما غیرممکن بود. هر دو ما را نابود می‌کرد. زندگی مشترک ما به شیوه‌ای متفاوت انجام شد، و رستگاری ما از همین بود. تو به من کمک کردی خودم را، و کار خودم را بشناسم. گمان می‌کنم من هم همین کار را با تو کرده باشم، و به خاطر این با هم بودن، خدا را سپاس‌گزارم.

خلیل جبران